مرگِ ناصري

با آوازي يكدست،

يكدست

دنباله ي چوبين بار

در قفايش

خطي سنگين و مرتعش

بر خاك مي کشيد.

« ـ تاج خاري برسرش بگذاريد! »

و آواز ِ دراز ِ دنباله ي بار

در هذيان ِ دردش

يكدست

رشته يي آتشين

مي رشت

«شتاب کن ناصري، شتاب کن!»

از رحمي که در جان خويش يافت

سبك شد

و چونان قويي

مغرور

در زلالي خويشتن نگريست

« تازيانه اش بزنيد ! »

رشته ی چرم باف

فرود آمد،

و ريسمان ِ بي انتهاي ِ سرخ

در طول ِ خويش

از گروهي بزرگ

بر گذشت .

«شتاب کن ناصري، شتاب کن»

□

از صف غوغاي تماشاييان

العارز

گام زنان راه خود را گرفت

دست ها

در پس ِ پشت

به هم درافكنده

« ـ مگر خود نمي خواست، ورنه مي توانست ! »

و جانش را ار آزار ِ گران ِ ديني گزنده

آزاد يافت :

□

آسمان کوتاه

به سنگيني

بر آواز ِ رو در خاموشي ِ رحم

فرو افتاد.

سوگواران

به خاك پشته بر شدند.

و خورشيد و ماه

به هم

بر آمد.